



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل بیست و یکم

رد پاها

از اینکه قسمتی از شب را در خواب به هدر بدهم نفرت دارم ، اما این اجتناب ناپذیر است . وقتی از خواب بیدار شدم بیرون از حصار پنجره خورشید می درخشید با ابرهایی که خیلی سریع در سراسر آسمان عقب نشینی می کردند.

باد نوک درختان را تکان می داد و این در سراسر جنگل به نظر می رسید.

او منو تنها گذاشت تا برود لباس بپوشد و من قدر فرصتی که برای فکر کردن بدست آورده بودم دانستم .

به هر حال نقشه ام برای دیشب به طور ناگواری غلط پیش رفته بود و من نیاز داشتم که نتایج منطقی آن را بفهمم .

من حلقه ارزان رو به محض اینکه تونستم پس داده بودم و این کار رو بدون صدمه زدن به احساس او انجام دادم . دست چپم احساس سنگینی می کرد . مثل اینکه جای حلقه نامرئی ، آرام و بی حرکت بود .

من برای انجام این کارم دلیل داشتم و نباید این من رو آزار میداد .

این چیز بزرگی نبود . یک سفر جاده ای به وگاس . من می خواستم با یک شلوار بهتر از جین کهنه ام و بلوزی بهتر از بلوز کهنه ام بروم. جشن مطمئناً زیاد طول نمی کشید نه بیشتر از ۱۵ دقیقه . بنابراین من می تونستم آن را در دست داشته باشم . و سپس وقتی که جشن به پایان می رسید او مجبور بود یک طرف از معامله سود آور و شیرین را انجام دهد . من می خواستم روی آن تمرکز کنم و استراحت را فراموش کنم .

او می گفت من مجبور نبودم به کسی چیزی بگم و جلوی برنامه ریزی ان رو بگیرم . البته این خیلی احمقانه بود برای اینکه من به آلیس فکر نکرده بودم .

کال ها نزدیک ظهر به خانه رسیدند . یک احساس جدید و منظم نسبت به جو اطراف آنها وجود داشت . و این منو عقب می کشید به سمت بزرگی آن چیزی که داشت رخ می داد .

آلیس به نظر می رسید که در یک حالت بد و غیر عادی باشد . و من با حالت عادی ام نسبت به او احساس برتری می کردم . به خاطر اینکه اولین لغات او در بارهء کارکردن با گرگها بو که به ادوارد شکایت میکرد .

در حالی که با لغت های مشکوک با ادوارد بحث میکرد ، به نظر میرسید روبه روی آن ایستاده است .

« تو می خواهی هوای سرد رو متراکم کنی ، ادوارد. به خطر اینکه تو داشتی با آن سگ می پریدی امروز بعد از ظهر ، من نمی تونستم ببینم که تو دقیقا کجا هستی . طوفانی که داره می آید به نظر می رسد که بد باشد مخصوصا اینکه سطح وسیعی از منطقه رو می گیره. »

ادوارد سر تکان داد.

آلیس هشدار داد «آلان که در کوهها برف بیاد »

« برف » زیر لب به خودم گفتم .آلان که ماه ژوئن ، و با صدای بلند گریه کردم .

آلیس به من گفت : « یک ژاکت بیوش «صداش غیر دوستانه بود، و منو متعجب می کرد . سعی کردم چهرهش رو بخونم اما اون روی خودش رو برگردوند .

من به ادوارد نگاه کردم و او داشت لبخند می زد و با وجود مخفی کاری او ، آلیس او را متحیر کرد .

ادوارد وسایل کافی اردو زدن نمایشی که بتواند بیشتر انسانی جلوه کند را برای انتخاب نیاز داشت .

کالن ها مشتریان خوبی در مغازه نیوتن بودند . او به سرعت یک کیسه خواب برداشت ، یک چادر کوچک و چندین بسته موادغذایی . وقتی من نگاهی به آنها انداختم ، پوزخندی زد و در همان حال وسایلی که خریده بودیم را در کوله پشتی جا داد . آلیس داخل گاراژ سرگردان بود . در حالیکه ما اونجا بودیم داشت تدارک دیدن ادوارد رو بدون گفتن کلمه ای میداد ولی ادوارد او رو نادیده گرفته بود . وقتی او بسته بندی تمام شد . ادوارد تلفنش را به دست من داد .

« چرا به جیکوب زنگ نمی زنی وبه او نمیگی که ما در حدود یک ساعت دیگر آماده خواهیم بود. »

جیکوب خونه نبود اما بیلی قول داد به اطراف زنگ بزند تا بتواند یک گرگینه در دسترس را برای رسوندن خبرها به جیکوب پیدا کنه.

« راجع به چارلی نگران نباش بلا، » بیلی گفت : « من هم منطقه ام رو خوب تحت کنترل گرفتیم . »

« آره می دونم چارلی در امان » من احساس دلگرمی زیادی مورد سلامتی پسرش نمی کردم اما این موضوع رو به بیان نکردم .

« ای کاش می تونستم برای فردا یک تکیه گاهی باشم »

بیلی با دهان بسته خندید : « متأسفانه یک پیرمرد بودن خیلی سخته بلا! »

برای دعوا باید یک ویژگی تعیین شده کروموزوم Y وجود داشته باشه . و آنها همه یکنواختن .

« با چارلی خوش بگذرونی ، بیلی »

او گفت : « موفق باشی بلا . و ... سلام منو به کالن ها مخصوصا ادوارد برسون »

«حتما ، قول می دم » غافلگیر شده بودم

به محض اینکه تلفن را به ادوارد برگردوندم ، دیدم که او و آلیس در حال یک بحث بی سرو صدا هستند . آلیس خیره شده بود به او درخواستی در چشمهانش دیده میشد . ادوارد هم داشت اخم می کرد و برگشت . و موافقت با آنچه که آلیس گفته بود نداشت .

« بیلی گفت به تو بگم موفق باشی »

« این لطف اونو می رسونه » ، ادوارد این حرف رو در حالی زد که داشت از آلیس دور می شد.

آلیس سریع از من پرسید : « بلا ! می تونم با تو تنها صحبت کنم ، لطفا »

«آلیس تو داری زندگی رو از آن چیزی که هست سخت تر میکنی » همچنین ادوارد از بین داندانهایش هشدار داد « من ترجیح می دم که این کارو انجام ندی ، »

آلیس گفت : « این درباره تو نیست ادوارد »

ادوارد خندید ، واکنش آلیس برای او خنده دار بود .

آلیس اضافه کرد « این چیز مهمی نیست ، فقط یک مسدله زنانه است »

او بازهم اخمی کرد .

من گفتم : « اجازه بده اون با من صحبت کنه » خودم هم در این مورد کنجکاو بودم .

زیر لب گفت : « خودت اینو خواستی » و خندید ؛ کمی عصبانی و کمی هم متحیر بود و با گامهای بلندش به سمت بیرون گاراژ رفت .

با نگرانی به سمت آلیس برگشتم ، اما به من نگاه نکرد . حالت بد اون هنوز از بین نرفته بود.

او رفت روی کاپوت پورشه اش نشست ، صورتش افسرده بود . من هم به دنبالش رفتم و به سپر ماشین تکیه دادم .

تغییر جهت داد و به سمت من برگشت و با ناراحتی پرسید : « بلا؟ ». صدایش خیلی بد به گوش می رسید ، من بازوهایم رو برای دلداری دور شانه هایش انداختم .

« مشکلی پیش اومده آلیس؟ »

او با همان صدای ناراحتش پرسید : « تو منو دوست نداری بلا؟ »

« البته که دوست دارم ، خودتم اینو می دونی »

« پس چرا من دارم میبینم که بدون دعوت کردن من دزدکی برای ازدواج به وگاس میری ؟ »

من زیر لب با خودم گفتم : « اوه » گونه هام سرخ شده بود . من جدا به احساسات او لطمه زده بودم . و سریع سعی کردم از خودم دفاع کنم .

« تو می دونی که من چقدر از این بدم میاد که بخوام با چیزهای بزرگتر از خودم سر و کار داشته باشم . در هر صورت این ایده ادوارد بود »

« به هر حال برام مهم نیست که ایده کی بوده . تو چطور تونستی این کارو با من بکنی؟ من این چیزهارو از ادوارد توقع داشتم ولی نه از تو ، من تورو مثل خواهرم دوست دارم »

« آلیس به من گفت تو خواهرم هستی! »

او زیر لب غرغر میکرد .

« خوب تو هم می تونی بیای .اما چیز زیادی برای دیدن وجود نداره »

او شکلکی در آورد .

گفتم : « چرا ؟ »

« چقدر بلا تو منو دوست داری ؟ »

« چطور؟ »

او با چشمهای تدافعی به من خیره شد . ابروهای سیاه و بلند او کج شدند و به سمت بالا از کشیده شدند. لبه‌اش در گوشه ها می لرزید .اینها همه نشانه های ناراحتی و دل شکستگی بود .

او نجوا می کرد «لطفا ، لطفا ، لطفا، خواهش می کنم بلا ، خواهش می کنم اگر تو واقعا منو دوست داری ،خواهش می کنم اجازه بده من جشن عروست رو برگزار کنم »

« اوه آلیس! » من ناله ای کردم و رفتم عقب وایستادم « نه !این کارو با من نکن »

«اگر تو واقعا ، صادقانه منو دوست داری بلا!»

من بازوهایم رو در میان سینه تا کردم.

« این واقعا خیلی غیر منصفانه است .ادوارد قبلا در این مورد با من صحبت کرده بود »

« من شرط می بندم که ادوارد هم اینو دوست داره که تو این مراسمو سنتی انجام بدی .البته اون هیچ وقت این

موضوع را به تو نمیگه . به ازمه فکر کن چقدر این جشن برای اون مهم است »

من ناله ای کردم : « من ترجیح می دم که با تولد جدیدم تنهایی روبه رو بشم ، من برای یه دهه به تو مدیونم»

« تو به من برای یک قرن مدیون میشی!»

با چشمان گرم وسوزناکش گفت : « این یعنی بله ؟ »

« نه!من نمی خوام این کارو انجام بدم »

« تو مجبور نیستی کاری انجام بدی ، فقط چند قدمی راه برو و بعد حرفهای کشیش رو تکرار کن »

« اه ! ، اه ، اه ! »

و شروع کرد به در جا بالا و پائین پریدن « خواهش می کنم !خواهش می کنم !خواهش می کنم !خواهش می کنم؟»

« من هیچوقت ، هیچوقت تو رو برای این کارت نمیبخشم ، آلیس ! »

« وای » !او جیغ کشید و شروع به دست زدن کرد

«من که هنوز بله نگفتم ! »

من فریاد زدم « ادوارد! ، بیا بیرون از گاراژ ، من می دونم تو داری گوش می دی بیا اینجا و این بحثو تمومش کن »

آلیس پشت سر من هنوز در حال دست زدن بود.

ادوارد با ترشروی گفت : « خیلی ازت ممنونم ،آلیس »

او پشت سر من بود . برگشتم که با او صحبت کنم ، اما حالتش خیلی نگران و ناراحت بود .

من بازوهایم را دور شانه های او انداختم و در عوض صورتم رو مخفی کردم . فقط در این حالت بود که قرمزی و نم

چشمهایم نشون نمی داد که من داشتم گریه می کردم.

ادوارد قول داد در گوشم « وگاس »

« شانسى نداريم » آليس نگاهی از روی علاقه کرد و گفت : « بلا هرگز اين کارو برای من انجام نمیداد . تو می دونی ادوارد به عنوان یک برادر بعضی وقتها خیلی ناامید کننده ای »

من گله کردم « بد جنس نباش » ادوارد سعی می کنه منو خوشحال کنه ، بر خلاف تو .

« من هم سعی دارم تو رو خوشحال کنم بلا! این چیزیه است که می دونم تو رو خوشحال تر می کنه »

« مدتها بعد تو از من به خاطر این تشکر میکنی . شاید پنجاه سال بعد نه ، ولی یک روزی قطعا این کارو میکنی »

من هیچ وقت فکر نمی کردم روزی رو ببینم که من شرط رو در مقابل تو بردم .اما آن روز رسیده »

او خندید . خنده اش براق و سفید بود « بالاخره میخای حلقه رو به من نشون بدی یا نه ؟ »

من با وحشت و ترس نگاه کردم و در همان حال او دست چپ من رو خیلی سریع بالا آورد و نگاهی کرد و سریع انداخت پایین .

اوه من زمانی که داره حلقه رو دستت میکنه رو میتونم ببینم ، به نظرت چیزی رو از قلم انداختم ؟ او برای چند ثانیه

ادوارد توضیح داد : « بلا مخالفت خودشو با جواهر اعلام کرده »

« یک الماس چطوره ؟ خوب من حدس می زنم که حلقه تعداد زیادی الماس داره .اما نکته اینجاست که او قبلا این کارو کرده ... »

« بسه !آليس » ادوارد حرفش رو ناتمام قطع کرد . طوری اونو خیره نگاه می کرد که دوباره شبیه یک خون آشام شده بود .

« ما عجله داریم »

من سوال کردم « من نمی فهمم ، موضوع راجع به الماسها چیه ؟ »

آليس گفت : « ما راجع به آن بعدا صحبت میکنیم . ادوارد راست می گه شما بهتره که برید . بهتر اینکه توی محوطه کوچک مستقر بشید و چادر بزنید ، قبل از اینکه طوفان بیاد. » او اخم کرد و قیافه اش مضطرب بود ، تقریبا عصبی .

« کت تو فراموش نکن بلا! » به نظر می رسه یکدفعه سرد بشه .

ادوارد اونو مطمئن کرد گفت : « من قبلا اونو برداشتم »

او از ما خداحافظی کرد : « شب خوبی داشته باشید »

این دو برابر واضح تر از معمول بود که ادوارد یک مسیر انحرافی طولانی را انتخاب کرد .

مطمئن شد که بوی من حالا از اینجا ، نزدیک رد پای جیکوب مخفی خواهد شد.

او منو در بازوانش می برد . بخش عمده ای از کوله پشتی در جای همیشگی من بود . او در انتهای یک مکان مسطح ایستاد و منو روی پاهام گذاشت .

« بسیار خوب ، به طور پیوسته پیاده می رویم سمت شمال . هر چی رو که می تونی سر راحت لمس کن . آلیس تصویر واضحی از مسیر آنها به من داده و طولی نمیکشه که به آنها برخورد می کنیم »

« شمال ؟ »

خندید و مسیر صحیح اشاره کرد .

من سرگردان بودم ، داخل جنگل نور زرد غروب روز آفتابی درست پشت سر من حرکت می کرد . شاید دید آلیس در مورد برف اشتباه بوده ! من که امیدوار بودم اینجوری باشه . آسمان تقریباً صاف بود . اگر چه باد حرکت تند و سریع دیوانه واری درمیان فضای باز داشت ولی درمیان درختان آرامش وجود داشت .

برای ماه ژوئن خیلی سرد بود ، ضربه های تیز و سرد بادحتی در آستین بلند ژاکت ضخیم هم نفوذ میکرد . انگشتان من روی هر چیز به اندازه کافی نزدیک حرکت می کرد . پوست درخت زبر و خشن ، سرخس نم دار . صخره های پوشیده شده از خزه .

ادوارد با من می ایستاد و با من در یک خط موازی در حدود ۲۰ قدم دورتر حرکت میکرد .

من داد زدم : « من درست دارم کارمو انجام می دم ؟ »

« عالی »

همانطور که انگشتانم رو داخل موهایم می کردم پرسیدم : « من یک ایده ای دارم فکر میکنی کمکی میکنه ؟ » یک مقداری از موهای بافته شده ام رها شده بود و آنها رو با یک پارچه تزیینی به سرخس نم دار بستم .

« بله این تعقیب رد پاهارو قوی تر می کنه ، ولی احتیاجی نیست موهای خودت رو بیرون بکشی ، بلا . این خوبه »

« من نیروی فوق العاده ای بدست آوردم و می تونم کمی ذخیره کنم »

زیر درختان تاریک بود و من آرزو می کردم که می توانستم نزدیکتر به ادوارد را برم و دستاشو بگیرم .

من می تونم موها مو بکنم و رشته های موهامو در سر راه بریزم !

ادوارد گفت : « تو احتیاجی نداری اجازه بدی ، آلیس رد راهتو داشته باشه »

« درباره این نگران نباش ادوارد . من قصد ندارم بی اعتنا و بی توجه تو رو در قربانگاه ترک کنم . من یک احساس نهفته ای دارم که آلیس داشت می رفت رد راه اونو بگیره .

بیشتر به خاطر اینکه او کاملاً عجول بود. وقتی چیزی وجود داشت که او می خواست انجام بدهد، انجام می داد. من یک احمق بودم برای یک سفر اشتباه»

«این چیزی نیست که من راجع به آن نگرانم بلا من می خواهم همه چیز اون جوری باشه که تو می خواهی»
 من افسوس خودم رو سرکوب کردم. اگر حقیقت رو می گفتم به احساسش لطمه می زد. واقعا این موضوع مهمی نبود. اینها همه فقط درجات متغییر ترس.

«من این کارو خیلی جزیی می دونم بگیره چون امت می تونه اجازه دفتری اینترنتو بگیره حتی اگه آلیس بتونه رد راه اونو بگیره»

من با خنده گفتم: «که اگه این انجام بشه که خیلی بهتره»

اگه امت پیمان ها رو بخونه که کدام یک امتیاز بود این خیلی رسمی احساس نمیشه. اما من یک زمان سختی خواهم داشت برای نگهداری یک چهره رسمی.

اوبا لبخند گفت: «ببین، همیشه یک توافقی وجود دارد»

تا من برسم به نقطه شروع یه مدتی وقت می گیره، مطمئن باش که ارتش تازه متولد ها ردپای منو تعقیب میکنه.
 با گامهای آهسته من، ادوارد اصلاً بی صبر و بد اخلاق نمی شد. او مجبور بود یک مقدار به سمت عقب برگرده تا منو در یک مسیر صاف نگه داره.

تقریباً داشتیم صاف می رفتیم. من می توانستم سر آغاز وسیع تر رو ببینم و این دلیلی بود که احتمالاً خیلی به اون اشتیاق داشتم و فراموش کردم زیر پاهامو نگاه کنم. بودم قبل از اینکه سرم برخورد کنه به نزدیک ترین درخت خودم رو گرفتم. اما یک شاخه کوچک شکست و توی کف دست چپم فرو رفت.

زیر لب گفتم: «اوه اوه شگفت آور»

«تو حالت خوبه؟»

«من خوبم، همونجایی که هستی بمون داره از دستم خون می آد ولی یک دقیقه ای تموم میشه. او به حرفم گوش نداد و درست قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم او اونجا بود.»

او گفت: «من جعبه کمکهای اولیه آوردم» و سریع از کوله پشتی بیرون کشید. من فکرش رو میکردم که بهش احتیاج پیدا کنیم.

«زیاد هم بد نیست من می تونم اون رو درستش کنم. تو مجبور نیستی خودت رو ناراحت کنی»

« من ناراحت نیستم » و به آرامی گفت : « بیا اجازه بده من تمیزش کنم »

« یک لحظه وایسا من ایده بهتری دارم »

به خون نگاه نمی‌کردم واز دهنم نفس میکشیدم . فقط در مورد معده ام ممکن بود واکنش نشون بدم . دستم رو به یک سخره ای که دم دستم بود فشار دادم .

« چی کار داری می کنی؟ »

زیر لب با خودم گفتم : «جاسپر اینو دوست داره » و شروع کردم به پا ک کردن دوباره حافظه ام .دستم رو ، روی هر چیزی که بود فشار میدادم . « من میتونم شرط ببندم که از طریق خونم میتونن رد منو بگیرن »

ادوارد آهی از روی حسرت کشید .

به او گفتم : « نفست رو نگه دار »

« من خوبم ، فقط فکر می کنم که تو از کشتی به دریا می ری »

« این همان چیزی است که می خوام انجام بدم. و می تونم این کارو خوب انجام بدم »

همانطور که در میان آخرین درختان همانطور که صحبت می کردم در حال حرکت بودیم . و دستهایم را روی سرخسها میکشیدم .

ادوارد منو مطمئن کرد « تو خوب این کارو انجام می دی و تازه متولدها بی عقل و عصبانی هستند . و جاسپر هم خیلی تحت تاثیر فداکاری من قرار میگیره . حالا اجازه بده دستتو درمان کنم . تو زخمتو کثیف کردی »

« لطفاً اجازه بده این کارو انجام بدم »

دست منو گرفت و خندید همانطور که معاینه می کرد گفت : « این منو بیشتر از این اذیت نمی کنه »

همانطور که او با دقت جای زخمو و جستجو و تمیز می کرد من نگاه کردم . با لبخنده همیشگی گوشه لبهاش نفسش رو آرام به داخل و خارج میداد .

همانطور که او باند سراسر زخمم را صاف می کرد ، بالاخره پرسیدم : « چرا نه؟ »

زیر لب گفت : « تمام شد »

« تو تموم کردی؟ کی؟ چطور؟ » سعی کردم به آخرین باری که نفسش رو در کنار من نگه داشته به یاد بیارم . به تنها چیزی که تونستم فکر کنم جشن تولد و بدبختی من در آخر سپتامبر بود .

ادوارد لبهاشو غنچه کرد. به نظر می اومد دنبال کلمات مناسبی می گرده. «من توی زندگی ۲۴ ساعته که تواین فکرم که تو مردی بلا. واین نوع دیده منو به همه چیزی تغییر داد»

روشت برای اینکه من بو خوبی می دادم واست تغییر کرد؟

«نه اصلا، اما...تجربه وراهی که اون فکر میکنه من تورو گم کردم. عکس العمل من تغییر کرده؟»

«من که نمیفهمم چی داری میگی»

به حرفم خندید. «من فکر میکنم که تو میتونی اسمش رو یه تجربه تحصیل کرده بزاری»

داشتم از سرما می لرزیدم، باد می آمد و موهایم را به سمت صورتم می زد.

او گفت: «خیلی خوب» کوله پشتی اش را دوباره برداشت. «تو وظیفه خودت رو انجام دادی» و ژاکت سنگین زمستانی من رو از دستم بیرون کشید و نگه داشت تا دست هامو داخلش بکنم کشید. «حالا دستامون خالیه، بیا بریم به کمپ» من خندیدم و نوع اشیاقی که در صدایش بود رو دست انداختم.

او دست باند پیچی شده منو گرفت دست دیگرم نوع دیگه بود، آرام در آتل. دوباره شروع به راه رفتن در زمین صاف و مسطح کردیم.

پرسیدم: «ما کجا جیکوب رو می بینیم؟»

«درست اینجا» و بعد به درختهای که جلوی ما بود اشاره کرد. درست همان جا جیکوب در سایه ایستاده بود.

نباید متعجب میشدم که اونو به شکل انسان میدیدم. و نمیدونم که چرا من در همش دنبال یک گرگ قهوه ای قرمز بزرگ بودم.

جیکوب به نظر بزرگتر می رسید و این شکلی نبود که نتیجه توقعات من بود. من باید به طور ناخود آگاه منتظر بودم که جیکوب رو کوچکتر از جیکوبی که در حافظه ام بود ببینم. دوست بی قید و آسان گیری که هر چیزی رو خیلی سخت نمی گرفت. در حالی که ژاکتش رو مشت کرده بود، بازوهاش رو هم در سینه عریاننش جمع کرد.

صورتش قیافه ناگویای داشت همانطور که ما رو نگاه می کرد، لبهای ادوارد در گوشه ها پایین آمدند.

ادوارد گفت: «یک راه بهتری برای انجام این کار باید وجود داشته باشد»

من زیر لب گفتم: «حالا دیگه خیلی دیر شده»

او آهی کشید.

من وقتی به او نزدیکتر شدم سلام کردم «هی جیک»

« سلام بلا »

ادوارد گفت : « سلام جیکوب »

« کجا باید اونو تحویل بدم؟ » جیکوب شوخ طبعی اونو نادیده گرفت .

ادوارد یک نقشه از جیب پهلویی کوله پشتی بیرون کشید و اونو به جیکوب داد . جیکوب اونو باز کرد.

ادوارد گفت : « ما حالا درست اینجایم » و نقطه روی نقشه رو نشان داد. جیکوب دست ادوارد را به طور نا خود آگاه پس زد و صاف ایستاد . ادوارد هم وانمود کرد که چیزی نشده .

« تو درست اونو اینجا تحویل می دی » . ادوارد ادامه داد و شکل یک الگوی مار پیچ اطراف خطوط ارتفاعی بالا ترسیم کرد « تقریباً ۹ مایل »

جیکوب سر تکان داد.

« وقتی شما در حدود یک مایل دورتر هستید باید مسیر منو دنبال کنید . این تورو راهنمایی میکنه . به نقشه احتیاج داری ؟ »

« نه ممنون . من این منطقه رو کاملاً خوب می شناسم . فکر کنم می دونم کجا دارم می رم »

جیکوب به نظر می رسید خیلی تلاش میکنه تا در مقابل ادوارد مودب رفتار کنه .

ادوارد گفت : « من مسیر طولانی تری را انتخاب کردم . و تو رو در یک مدت کوتاهی میبینم »

ادوارد با نا خشنودی به من خیره شد. معلوم بود که این قسمت از نقشه رو دوست نداشت .

منم زمزمه کردم : « می بینمت »

ادوارد در جهت مخالف حرکت کرد و در میان درختان محو شد . به محض اینکه او رفت جیکوب سر حال شد.

با یک نیشخند بزرگ سؤال کرد : « چی شده بلا »

من چشمهامو چرخاندم به طرفش « همان موضوع قدیمی ، همان موضوع قدیمی »

« اره » اونم موافق بود . « پس گروه خون آشامها سعی دارند تورو بکشند ، یک چیز معمول و همیشگی »

« یک چیز معمول و همیشگی ؟ »

« خوب » همانطور که شانه هاش رو داخل ژاکت برای آزاد شدن بازوهاش بالا می انداخت گفت : « بیا بریم »

یک قدم به او نزدیک شدم و روبه رویش قرار گرفتم .

او متمایل به پایین خم شد و بازوهایش را اطراف زانوی من بیرون کشید و آنها رو از زیر من قرار داد . و قبل از اینکه سرم به زمین بخورد منو با بازوهایش گرفت .

من غرغر کردم « جیییک ! »

جیکوب با دهان بسته خندید . قبل از اینکه در میان درختان بدود ، قدمهای محکم استوار بلندی بر می داشت ، یک دویدن سرزنده و بشاش که شایسته یک انسان بود . در جهش های کوتاه من رو نگه میداشت اگرچه من برای اونها که یکصد پوند بودند سنگین نبودم ..

« تو مجبور نیستی بدوی ، خسته می شی »

گفت : « دویدن منو خسته نمی کنه »

نفس کشیدنهای مثل نفس کشیدنهای یک دونده دو ماراتون بود . بعلاوه هوا داشت سردتر می شد و من امیدوارم بودم که قبل از رسیدن زودتر چادری بر پا کرده باشه .

با انگشتم به لایه ژاکت پوست ماندش ضربه زدم : « من فکر کردم تو سردت نمیشه؟ »

اینو برای تو آوردم من سردم نمیشه « او به ژاکت من اشاره کرد « تو فقط در این مورد آماده نبودی » تقریباً از نا امیدی اون من هم نام امید شدم .

من دوست ندارم راهی روبرم که هوا رو احساس نکنم ، این منو عصبانی میکنه . راستیتوجه کردی که ما هیچ حیوانی رو تو راه ندیدیم .

« اووم نه ، واقعاً »

« من حدث می زنم که تو تمایلی به این کار نداشتی احساس خیلی خسته کننده است »

« من دودل بودم نصبت به این سفر ، آلیس هم طوفان رو دیده بود »

« تو یک شب جهنمی رو برای اردو رفتن انتخاب کردی ، این راه شامل مقدار زیادی از خاموشی جنگل می شه »

« این کاملاً ایده من نبود »

راه ناشناخته ای که شروع کرد به بالا رفتن بیشتر و بیشتر سراشیبی بود ، اما اونو عقی نمیکشید و به راحتی از صخره بالا میرفت . به نظر نمی اومد که به دستاش نیاز داشته باشه ، تعادل کامل اون منو یاد بز کوهی می انداخت .

پرسید : « اون چیز اضافه روی دستبندت چیه ؟ »

به دستک نگاهی انداختم و فهمیدم که یک الماس قلب مانند روی مچ بدم است . شانه هامو بالا انداختم : « یک هدیه فارغ التحصیلی دیگه است »

اون غر غر کنان گفت : « یک سنگ ، یک نقش »

یک سنگ؟ من ناگهان یاد جمله ناتمام آلیس بیرون از گاراژ افتادم . من به الماس سفید درخشان خیره شدم و سعی کردم به یاد بیارم که آلیس قبلا در مورد الماس چه گفته بود . یعنی او سعی داشته که بگه ادوارد یکی قبلا برای تو گرفته ؟ . همانطور که من یک الماس از طرف ادوارد قبلا دستم کرده بودم . نه این غیر ممکن بود. الماس قلب باید چیزی در حدود ۵ قیراط وزن داشته باشه یا یک چیزی همین حدود ، ادوارد نمی خواست

جیکوب حدث و گمانهای منو قطع کرد وگفت : « بنابراین مال زمانی بوده که تو آمده بودی به لاپوش »

گفتم : « سرم شلوغ بوده و احتمالا اونو به هیچ وجه ندیدم »

او با نارضایتی گفت : « فکر کردم که خودتو به فراموشی زدی. و من یک نگه دارنده لجوج بوده ام »

من شانه هامو بالا انداختم .

« آیا تا به حال در فکر زمانهای آخر بوده ای ؟ »

« نه! »

« یا تو دروغ می گی یا کله شق ترین فرد زنده روی زمین هستی ؟ »

« من درباره قسمت دوم چیزی نمی دونم ، ولی من دروغگو نیستم »

من این گفت و گو رو تحت شرایط حاضر دوست نداشتم ، همچنین او بازوان گرمش محکم را دور من پیچیده بود و هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم . صورتش نزدیکتر از اون چیزی بود که می خواستم باشه . آرزو می کردم ای کاش یک قدم به عقب بردارم.

« یک فرد باهوش تمام جوانب یک تصمیم رو در نظر می گیره؟ »

من برگشتم : « من این کارو انجام دادم »

« تو اصلا راجع به تصمیم ما فکر نکردی ، فقط از آخرین گفت و گوی ما با خبر شدی . آن گفت و گو مربوط به تصمیم من نبود »

« بعضی از مردم برای فریب دادن خودشان هر مسافتی رو خواهند رفت »

« من توجه کرده ام که گرگینه ها مخصوصا تمایل دارند که آن اشتباه رو بکنند . آیا تو فکر می کنی این یک چیز ژنتیکی است ؟ »

« این به این معنی که اون بوسنده بهتری نسبت به من ؟ » جیکوب اینرا پرسید و ناگهان ناراحت شد .

« من واقعا نمی خواستم اینو بگم جیک . ادوارد تنها فردی که من تا به حال او را بوسیده ام ! »

« علاوه بر من »

« اما من اونو یک بوسه حساب نمی کنم ، جیک . من فکر می کنم او بیشتر شبیه یک تجاوز بود . »

« اوه ، خیلی سرد بود »

من شانه هامو بالا انداختم و گفتم : « من نمی خوام اونو دوباره به یاد بیارم »

جیکوب هم یاد آوری کرد « من معذرت می خوام راجع به آن »

« من تقریبا تو رو بخشیده ام ، و این چیزی رو عوض نمی کنه »

زیر لب چیزی نا مفهومی گفت .

من برای یک مدتی ساکت بودم . فقط صدای نفس کشیدنهای شمرده جیک و غرش باد در بالای سر ما در نوک درختان بود . یک صخره شیب دار سرخ رنگ ، عربان و خشن در کنار ما ظاهر شد. اونو و دیدیم که خمیده شده بود و به طرف جنگل رفت و ما هم دنبالش کردیم .

جیکوب ناگهان گفت : « من هنوز هم فکر می کنم که اون یک بی مسئولیت خوش نما است »

من گفتم : « تو داری راجع به موردی که صحبت می کنی ، که اشتباه است »

« راجع به این فکر کن بلا. مطابق گفته های تو فقط یک نفر تو رو تا به حال بوسیده ، کسی که واقعا یک فرد محسوب نمیشه در کل زندگیت و تو اینو اسمش رو میزاری رهایی ؟ ، چطور تو می دونی که چی می خوای ؟ ، تو نباید یک مقدار راجع به این موضوع فکر کنی ؟ »

من صدامو خونسرد نگه داشتم « من می دونم واقعا من چی می خوام »

« شاید تو باید سعی کنی کس دیگری را ببوسی ، فقط به منظور مقایسه... بعد از آن هرچه که اتفاق بیفتد به حساب نییاد. برای مثال تو می تونی منو ببوسی! و من ناراحت نمیشم اگه از من به عنوان یک آزمایش استفاده کنی »

اون من رو محکمتر کشید به سوی سینه اش به طوریکه صورتم نزدیکتر به صورتش بود . او درحال لبخند زدن بود به جوکش . اما من هیچ فرصتی نداشتم .

« این کارو با من انجام نده جیک . من قسم می خورم که اگر بخواید فک رو خورد کنه جلوش رو نمی گیرم »

تیزی مضطرب صدای من اونو بیشتر خندوند « اگر تو خودت از من بخواهی تو رو ببوسم ،اون هیچ دلیلی برای ناراحت شدن نداره »

نفستو نگه ندار ، جیک منتظر نباش . من تصمیمو عوض کردم ، مستقیم برو و فقط نفستو نگه دار تا من بخوام تا منو ببوسی »

« تو امروز در شرایط بدی هستی »

« من در تعجبم ، چرا؟ »

« بعضی موقعها فکر می کنم تو منو بیشتر از یک گرگ دوست داری »

« آره بعضی موقعها همینطوره . این احتمالا مربوط می شه به اون چیزی که تو نمی تونی درباره اش صحبت کنی »

او متفکرانه لبهای پهنش را غنچه کرد ، « نه من فکر نمی کنم که این باشه ، من فکر می کنم این برای تو آسون تره نزدیک من باشی وقتی که من یک انسان نیستم و تو مجبور نیستی تظاهر کنی که منو جذب نمی کنی »

دهانم با یک صدای ضربه باز شد و با خشونت فریاد زدم . دندانهایم را به هم ساییدم .

او شنید ، و لبهای بیرونش به سمت صورتش کشیده شد و یک لبخند فاتحانه زد .

قبل از اینکه بتونم صحبت کنم یک مقدار نفس کشیدم « نه من کاملا مطمئنم این به خاطر اینه که تو نمی تونی حرف بزنی »

او آه کشید « یعنی تو از ردوغویی به خودت خسته نشدی ؟ تو مجبوری بدونی چقدر از لحاظ فیزیکی من با خبر هستی! »

« چطور می تونه کسی از فیزیک بدنی تو آگاه نباشه ،جیکوب ؟ . تو یک هیولای بزرگی هستی که از احترام گذاشتن به فضای خصوصی یک نفر دیگه امتناع می کنه! »

« وقتی یک انسان هستم تورو عصبی می کنم ، و وقتی یک گرگ باشم تو راحتتری در اطراف من هستی »

« عصبانیت و آزدگیت شبیه هم نیست »

برای یک دقیقه به من خیره شد. آهسته قدم زد . گیجی از چهره اش می بارید . چشمهایش تنگ و باریک شده بود . سایه سیاهی در زیر ابروهاش بود . نفس کشیدنش به منظمی وقتی بود که می دوید و آرام شروع کرد به تندتر نفس

کشیدن . او صورتشو نزدیک صورت من تکیه داد . من از روی تعجب و ترس از پایین به او نگاه کردم. می دونستم دقیقاً اون سعی داره چه کاری انجام بده

من به او یاد آوری کردم : « این صورت ماله توئه »

او بلند خندید و دوباره شروع به عقب رفتن کرد . « من واقعا نمی خواهم با خون آشام تو امشب دعوا کنم . نه امشب ، نه هیچ شب دیگه ای ، مطمئن باش . ما فردا هردو کاری برای انجام دادن داریم و من نمی خواهم که کالن ها رو یکمتر به ترک کنم »

ناگهان غرور غیر منتظره حالت منو به شرمساری عوض کرد .

« می دونم ، می دونم » او پاسخ داد « تو فکر می کنی اون می تونه منو بگیره؟ »

من نمی تونستم صحبت کنم . من داشتم یک مرتبه آنها را جدا می کردم . اگر یک نفر از آنها به خاطر اینکه من خیلی ضعیف بودم صدمه می دید چی می شد ؟ اما اگر من شجاع بودم و ادوار من نمی تونستم حتی فکرش رو هم بکنم.

« موضوع چیه بالا؟ » بذله گویی و خودستایی از صورتش محو شد و جیکوب واقعی من معلوم شد مانند برداشتن یک ماسک از روی صورت . « اگه من چیزی گفتم که تورو ناراحت کرده منو ببخش تو می دونی من فقط داشتم شوخی می کردم . من هیچ منظوری نداشتم . هی تو حالت خوبه ؟ »

او در خواست کرد : « گریه نکن بالا! »

« من گریه نمی کنم! » سعی کردم خودمو از بغلش بیرون بکشم .

« مگه من چی گفتم ؟ »

« تو چیزی نگفتی . این فقط ... خوب ... این منم ... من کار بدی انجام دادم ، بد »

او با دستپاچگی خیره شد به من ، چشمهایش گشاد شد بود .

من نجوا کردم : « ادوارد قرار نیست فردا دعوا کنه ، مجبورش کردم که با من بمونه ، من آدم ترسو بزرگی هستم »

او اخمی کرد « اگر آنها تو رو اینجا پیدا کردند ؟ تو فکر می کنی که این کارو نمی کنه ؟ تو یک چیزی رو می دونی که من نمی دونم ؟ »

« نه ! نه ! من می ترسم . من فقط نمی تونم اجازه بدم اون بره ، اگر برنگرده... » لرزیدم و چشمهامو بستم تا از این فکر فرار کنم .

جیکوب ساکت بود.

همینطور که نجوا می کردم چشمهام بسته شد « بود آگه کسی صدمه ببینه تقصیر من خواهد بود و حتی اگر هیچ کس هم صدمه نبینه ، من نحسم . مجبورم که اونو متقاعد کنم که بامن بمونه ، او در مقابل من مقاومتی نمی کنه . همیشه می دونم که این توانایی رو دارم . من احساس می کنم فقط یکم از یک ذره بیشترم . » حتی اگر می تونستم به جیکوب اعتراف کنم ، از سینه ام بیرون می رفت.

او غرید من آروم چشمهامو باز کردم ومن ناراحت بودم .

« من نمی تونم باور کنم که اجازه بده اونو از رفتن منصرف کنی ؟ من که یک همچین چیزی رو از دست نمیدم ! »

آهی کشیدم « می دونم »

« این هیچ معنی نمی ده ، با وجود این ، اون عکس العمل نشان می ده . این با معنی تر که بگه تو رو بیشتر از من دوست داره »

« اما تو بامن نیممونی ، حتی اگر من از تو خواهش کنم »

او لباشو جمع کرد . برای یک لحظه و من در حیرت بودم که اگر ادوارد سعی کنه کنه از این کار امتناع بکنه .

« ما هردو می دونیم حقیقتو . این فقط به خاطر این که من تو رو بیشتر می شناسم »

او گفت : « بالاخره بدون هل دادن هر چیزی راه خودش رو می ره. حتی اگر تو بخوای و من بگم نه ! تو عصبانی نمیشی »

« اگر هر چیزی که قرار پیش بیاید ، پیش می آد ، تو احتمالا درست می گی من عصبانی نمیشم . اما کل زمان تو رفته من از نگرانی مریض خواهم شد ، جیک ، دیوونه نشو . »

او با درشتی پرسید : « چرا؟ ، آگه اتفاقی برای من بیفته ؟ چرا باید تو اینطوری بشی ؟ »

« اینو نگو ! جیک. تو می دونی چقدر برام مهم هستی . من متاسفم این راهی نیست که تو می خوای و چیزها همانطور هستند که باید باشه ، تو بهترین دوست منی جیک . اقلا تو عادت کن که باشی . و هنوز مواقعی هستند که تو اجازه می دی گارد محافظت بیفته و چهره اصلیت مشخص بشه »

او خندید ، از همان خندهای قدیمی که من دوست داشتم . « من همیشه اینطوری هستم ، من قول می دم حتی زمانی که نمی تونم خوب رفتار کنم به اندازه ای که بتونم و همیشه اینجا هستم »

« من نمی دونم چرا جز این ، با همه چرندیات تو می تونم کنار بیام ! »

او خندید و سپس چشمهایش ناراحت شدند . بالاخره تو کی میخای بفهمی که تو عاشق منم هستی ؟ »

« بسه جیک ، این لحظه رو خراب نکن . »

« من که نمی گم تو عاشق اون نباش ، اما من یک احمق نیستم و می دونم که دوست داشتن بیشتر از یک فرد در

یک زمان ممکنه بالا! من اینو در عمل دیدم. »

« من یک گرگینه بوالهوس نیستم جیک! »

او بینی شو چین داد و من خواستم برای حرف آخرم معذرت خواهی کنم ، اما او موضوع رو عوض کرد .

« ما زیاد دور نیستیم ، من می تونم بوی اونو احساس کنم . »

من آهی در آرامش کشیدم .

او منظور منو غلط تفسیر کرد. « بلا من کم کم شاد خواهم بود ، اما تو قصد داری باشی قبل از برخورد با دشمن زیر

یک سر پناه »

هر دو به آسمان نگاه کردیم بالا ، ارغوانی ابرها را بود و به به سرعت از سمت جنوب یک دیوار محکم مشکویی آمد.

و این سیاهی کم کم داشت پایین تر می اومد و جنگل روو سیاه می کرد .

« اوه » زیر لب گفتم : « تو بهتر عجله کنی ، باید عجله کنی و قبل از اینکه طوفان شروع بشه برسی خونه »

من خونه نمی رم .

من یک نگاه خشمگینانه به او کردم « تو که نمی خواهی با ما به اردو بیای ؟ »

« نه در واقع »

« نه به معنی هم چادر شدن یا یک همچین چیزی! »

نه از لحاظ فنی ، ولی مثل مشترک شدن چادر یا هرچیزی ، ترجیح می دم که طوفانو بو کنم . امامطمئنم زالو می خواد

با گروه تعقیب کننده در تماس باشه من از روی بخشنده گی و هدف مشترکمون این امکانو فراهم می کنم .

« من فکر می کنم که سیث یک کار بود . »

« او فردا در طول جنگ بر همه غلبه خواهد کرد . »

این تذکر ، برای یک ثانیه من رو ساکت و بی حرکت کرد . من با تند خویی ناگهانی نگاهی کردم و ناگهان از چا

پریدم .

« من فرض نمی کنم که راهی وجود داشته باشه برای اینکه تو بمونی اینجا! من پیشنهاد کردم. اگر من خواهش کنم؟ یا معامله تدافعی زمان زندگی یا خدمت اجباری یا یه همچین چیزی!»

« وسوسه انگیزه، اما نه، پس برای دیدن تو دوباره خواهش کردن باید جالب باشه. و تو اگه دوست داری می تونی اینو اعتراف کنی؟»

« نه واقعا هیچ چیزی که بتونم بگم وجود نداره!»

او به من یاد آوری کرد: « نه! مگر اینکه تو به من قول یک جنگ بهتر رو بدی، به هر حال این دعوت از طرف سام، نه من!»

« ادوارد چیزی رو چند وقت پیش به من گفت راجع به تو بود!»

« او یکباره حالت دفاعی گرفت «این احتمالا یک دروغ!»

« اوه واقعا؟ اون گفت در فرمان گروه تعقیب کننده تو یک کمک هستی!»

او چشمکی زد و صورتش از تعجب سفید شد « تو چطور هیچ وقت اینو به من نگفتی؟»

« چرا بگم. این چیز زیاد بزرگی نبود»

« من نمی دونم، ولی چرا نه؟ این یک چیز جالبیه، چطور کار می کنه؟ چطور سام نقش آلفا (ستاره گروه) رو ایفا می کنه؟ و تو نقش بتا (دومین فرد گروه)؟»

جیکوب با دهان بسته به عبارات اختراع شده من خندید.

« سام اولی بود، و قدیمی گروهه، این احساسی بود که اون رو مجبور کرد که مسئولیت گروه را به عهده بگیره.»

من اخم کردم و گفتم: « نباید جرید و پُل دومی باشند؟ آنها به از تو زودتر تعقیب کردن»

جیکوب از گفتنش طفره میرفت « خوب این توضیح دادنش سخته!»

« سعی کن»

او آه کشید و گفت: « این مربوط به اجدادمون، تو می دونی!، یک نوع روش قدیمی. چرا باید پدر بزرگت اینقدر مهم باشه برای؟ دقیقا!»

من چیزی رو به خاطر می آوردم که جیکوب خیلی وقت پیش و قبل از اینکه من راجع به گرگینه ها چیزی بدونم به من گفته بود.

« تو نگفتی بودی که افرایم^۱ بلک آخرین رئیس کویلیتها بود؟»

« بله ! درسته چون اون اول بود . تو می دونی از لحاظ فنی ، رئیس سام و حالا سام رئیس کل قبیله ماست » او خندید
« سنتهای دیوانه کننده هستند ».

برای چند ثانیه درباره آن فکر کردم . و سعی کردم تمام جزییات رو کنار هم بذارم « اما تو گفتی که مردم بیشتر از هر
کسی به حرف پدر تو در شورا گوش می کردند زیرا او پسر بزرگ افرایم بود. »

« در چه مورد ؟ »

« خوب اگه بر اساس اصل و نصب باشه ، تو نباید یک رئیس باشی »

جیکوب جواب منو نداد . او به جنگل تاریک شده نگاه کرد ، همانطوری که اگر نیاز داشت روی جایی که می خواد بره
که تمرکز کنه .

« جیک ؟ »

« نه ، این کار سام بود » چشماهش رو به مسیر ناشناخته دوخت .

« چرا؟ پدر پدر بزرگت "لویی اولی" بود درسته ؟ لویی آلی یک مثل تو یک آلفا بود ؟

او به طور نا خود آگاه جواب داد : « فقط یک آلفا وجود داره »

« پس لویی چی بود؟ »

« من حدث می زنم ، یک نوع بتا » او به جمله من غرید .

« این معنی نداره ؟ »

« این مهم نیست ! »

« من فقط می خوام بفهمم »

بالاخره جیکوب چشمهای خیره و گیج شده منو دید و گفت : « بله ، من فرض شده بودم که یک آلفا باشم »

ابروهاشو در هم کشید « سام نمی خواد کوتاه بیاد! ، و من هم نمی خوام مخالف اون عمل کنم . »

« چرا نه؟ »

از سؤال من ناراحت شد و اخم کرد . خوب این نوبت او بود که احساس ناراحتی بکنه .

« من هیچی از اون نمی خوام بلا؟ من نمی خوام هیچ چیزی تغییر کنه! من نمی خوام یک رئیس افسانه ای باشم .

من نمی خواهم قسمتی از یک گروه تعقیب کننده گرگینه ها باشم . اونها رئیسشونو تنها می گذارند . وقتی که سام ازم کمک می خواد من نمی خواهم این کارو بکنم »

من مدتی در اینباره فکر کردم و جیکوب افکار منو قطع نکرد . دوباره فقط به جنگل نگاه کرد .

« اما من فکر کنم اگه با این موضوع موافق بودی تو شاد تر میشدی »

جیکوب خندید به من با اطمینان گفت : « بله ، واقعا بد نبود . بعضی موقعها مهییج . اما احساس میشه دوست داشتن این چیزها یک نوع فرا خوانی به جنگ باشه . و این یک انتخاب نبود می دونی ؟ ، و این آخرش بود . به هرحال حدس می زنم که من حالا هم خوشحالم و می تونم به کسی که این کارو بهتر و درست تر انجام میده اعتماد داشته باشم . »

به او نگاه کردم ، نسبت به دوستم یک نوع احساس ترس غیر منتظره ای داشتم . احساس می کردم او بیشتر از آنچه که من به او اعتبار داده بودم رشد یافته نسبت به شبهای آتش بازی ، یک برتری اینجا وجود داشت که من هیچ وقت بد گمان نشده بودم .

« رئیس جیکوب ! » به روشی که لغتها رو کنار هم گذاشته بودم خندیدم .

او چشمهاشو چرخوند .

باد به سختی درختان را تکان می داد و از می شد بارش بی درنگ برف رو احساس کرد ، صدای تیز هیزم شکستن در کوه منعکس شده بود . نور داشت محو می شد و آسمان با ابرهای سیاه وحشتناک پوشیده شده بود . می تونستم نقطه های سفید کوچک که دور از ما در حرکت بودند را ببینم .

جیکوب گامهای بلند و آهسته ای برداشت و حالا با سرعت می دوید . راضی درمیان سینه اش . من بیشتر تکان می خوردم .

دقایقی بعد که او با سرعت می رفت پس زدن برف به طور ناخواسته شده بود . توانستم در مقابل رو به روی پناه گاه یک مقداری از چادر بر پا شده را ببینم . طوفان ناگهانی اطراف ما شروع شد ، اما باد خیلی تند بود که اجازه بده آنها جایی مستقر شوند .

ادوارد در آرامش کامل صدا کرد : « بلا ! »

او ناگهان به سمت من دوید ، در تاریکی حرکت او نا مشخص بود . جیکوب هم با فروتنی چاپلوسانه ای منو روی پاهام گذاشت . ادوارد عکس العمل اونو نا دیده گرفت و منو محکم در بغل کرد .

ادوارد از بالای سر من گفت : « مرسی » صدایش بی ریا و صمیمی بود . « او از آنچه که من تصور می کردم سریعتر بود » و من قدر دانی کردم از او . برگشتمتا واکنش جیکوب رو ببینم .

جیکوب در حالی که تمام دوستی از صورتش رفت بود فقط شانه هایش را بالا انداخت .

جیکوب گفت : « اونو ببر داخل ، هوا داره بد می شه . باد انقدر شدید بود که داشت موهام رو از پوست سرم میکند ، چادر محکم است ؟ »

« من همه اونو به صخره متصل کردم »

« خوبه »

جیکوب به آسمان نگاه کرد . آسمان با طوفان و ریزش برف بصورت حرکت چرخشی ، سیاه بود و حفره های بینی اش خود نمایی می کرد .

« من دارم تغییر می کنم ، من می خوام بدونم چه چیزی داره به پشت خانه نزدیک میشه »

او ژاکتسو را در آورد و پایین انداخت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به سمت جنگل تیره حرکت کرد .

فصل بیست و دوم

آتش و یخ